

سخنرانی پروانه در شب یادمان ۱۵همین سالگرد قتل‌عام زندانیان سیاسی در استکهلم

با درود به همه عزیزانی که اینجا حضور دارند. ۱۵همین سالگرد قتل‌عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷ است. یاد همه این عزیزان گرامی باد!

پروانه هشتم. از سال ۶۰ تا سال ۶۹ در زندانهای اوین، قزل‌حصار و گوهردشت بودم. تابستان ۶۷، بعد از آنکه رژیم جمهوری اسلامی قطعنامه پایان جنگ را پذیرفت، ملاقات‌ها قطع شد، تلویزیون را از بند بردند، بیماری به بهداری برده نشد و ورود روزنامه به بند ممنوع شد، همان طوری که رفیقم نازلی گفت، ما در بند زنان در بی‌خبری مطلق به سر می‌بردیم. زندانیان مجاهد را گروه گروه از بند بردند. بی‌خبری، احساس ناخوشایندی را در همه‌ی ما بوجود آورده بود. در تمام سال‌های زندان، همچون پرنده‌هائی توی قفس هر لحظه منتظر تصمیم رژیم برای یک وحشیگری جدید بودیم. بعد از آنکه یکی از زندانیان مجاهد به بند برگشت و خبر اعدام هم‌بندیهای مجاهدان را داد و به ناگهان رفتار پاسدارها تغییر کرد و صدای شعار علیه زندانیان در نیمه‌های شب در سراسر زندان شنیده شد، می‌توانم بگویم همه‌ی ما مطمئن شده بودیم که بچه‌ها دارند اعدام می‌شوند. دوران سختی بود.

ما باید سنگهایمان را با خود می‌شکستیم و تکلیف خودمان را مشخص می‌کردیم. همه در فکر بودیم. خیلی‌ها به تنهائی قدم می‌زدند. در تمام لحظاتی که رفقایمان را برای زدن حد(۱) نماز می‌بردند، با شروع هر وعده اذان، همان دردی را می‌کشیدیم که بچه‌ها زیر شکنجه می‌کشیدند. من جزو بچه‌های ملی‌کش بودم که حکم تمام شده بود. تاریخ انتقال‌مان به زندان گوهردشت را بدرستی بخاطر نمی‌آورم. اما می‌دانم بعد از اعدام‌ها و حد خوردن‌ها، تعدادی از ما زندانیان ملی‌کش را به گوهردشت انتقال دادند. همه فکر می‌کردیم ما را برای اعدام می‌برند. در تمام طول راه می‌باید سرمان را روی پایمان قرار می‌دادیم. رفتار پاسدارها بسیار خشن بود. در گوهردشت دوباره ما را دادگاهی کردند. هیچ ارتباطی میان ما ممکن نبود. تنها می‌توانستیم از زیر چشم‌بند پاهای یکدیگر را برای آخرین بار دنبال کنیم. ما با آگاهی به اینکه اعدام می‌شویم به جمهوری اسلامی در جواب سئوال‌هائی که در "دادگاه" از ما می‌شد: ۱- مسلمان هستی؟ ۲- نمار می‌خوانی؟ ۳- مصاحبه و انزجار می‌دهی؟ نه گفتیم. ما اعدام نشدیم و به اوین برگشتیم اما به جمهوری اسلامی " نه گفتیم" و این زیبا بود.

در بخش دوم صحبت‌هایم قرار است از واقعه‌ای که در سال ۶۲ در زندان قزل‌حصار بوقوع پیوست صحبت کنم، از دستگاه شکنجه‌ای بنام "تابوتها یا قبرها". بعد از اعدام‌های سال‌های ۶۰ و ۶۱ و قتل‌عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷، می‌توان گفت یکی از جنایات هولناکی که رژیم جمهوری اسلامی در رابطه با زندانیان سیاسی زن انجام داد، ایجاد دستگاه شکنجه تابوت‌ها یا قبرها و نشانیدن آنها در آن بود. بازنگری همه زوایا و ابعاد این دستگاه شکنجه که شاید در تاریخ شکنجه بی نظیر باشد، تنها با همت یک کار جمعی میسر خواهد بود و باید بعنوان یکی از غیرانسانی‌ترین و وحشیانه‌ترین اعمال شکنجه در تاریخ ثبت شود. می‌دانم که در مورد آن تابحال صحبت زیادی نشده است. این گویای این واقعیت است که برای برگشت به آن دوران به توان و انرژی زیادی نیاز است. تکرارش آسان نیست. امیدوارم عزیزان، من را یاری دهند به آن دوران برگردم تا بتوانم یک نمای واقعی از آنچه بر ما در آن تابوتها گذشت به شما بدهم. این را هم می‌دانم که شنیدن در مورد این وسیله شکنجه برای شما هم ناراحت کننده خواهد بود. ما قصد برانگیختن ترحم شما را نداریم. صحبت کردن و حضور ما در اینجا با این انگیزه است که هنوز رژیم سرمایه‌داری اسلامی، این رژیم وحشی هنوز روی کار است و زندان‌هایش مملو از زندانی است و نسل بعد از ما قربانی آن هستند. انگیزه ما از افشای این جنایت، قدمی است در راه ساختن جامعه‌ای که در آن زندان و شکنجه وجود نداشته باشد و به حرمت انسانی و آزادی‌های فردی و جمعی احترام گذاشته شود.

دوستان ما کار را راحت کرده‌اند و سه تابوت ساخته‌اند که شما عینی‌تر با این دستگاه شکنجه آشنا شوید و من هم نیازی به توضیح شکل‌گیری آن نداشته باشم. تابوتها به همین سادگی بود که می‌بیند. من از اوین به قزل‌حصار و مستقیم به تابوتها منتقل شدم. شب اول کمی چشم‌بند را بالا زدم و نگاهی دزدانه به سالن کردم. دو تخته چوب به اندازه یک قبر به موازات هم قرار داشتند. در ابتدا وحشتی را که بعدها لحظه به لحظه سراپای وجودم را گرفت احساس نمی‌کردم. شب اول چشم‌بند و چادرم را در آوردم و خوابیدم. صبح با فریاد توأبها که پشت سرمان راه می‌رفتند از خواب پریدم. مدام فحش می‌دادند که فکر کردی اینجا هتل است. چرا چادر و چشم‌بندت را در آوردی؟ بعد از آنکه کناه کبیره‌ام را توأبها به حاج داود گزارش

دادند و کتک مفصلی خوردم، یاد گرفتم باید با چادر و چشم‌بند در تابوتی که برایم ساخته بودند زندگی کنم. چشم‌بندی که به چشم داشتم بینی و گونه‌هایم را پوشانده بود. هیچ چیز نمی‌دیدم. به معنای واقعی چشم‌هایم را از دست داده بودم. از ساعت ۷ صبح تا ۱۰ شب بیدارباش بود و تمام طول این ساعت را باید در جایی به اندازه یک قبر بی هیچ تکانی، بی هیچ حرفی و بی آنکه جایی را ببینم می‌نشستم. درد تمام عضلات کمر، دستها و پاهایمان را گرفته بود. دست و پاهایم چنان خواب می‌رفت که گاهی از شدت درد دلم می‌خواست فریاد بزنم. اما فریاد را هم از من گرفته بودند. هیچ حرکتی ممکن نبود. کوچکترین حرکت و صدائی بهانه‌ای بود برای حاج داود که ما را وحشیانه کتک بزند. آنقدر به جرم خوردن قاشق به بشقاب‌هایمان کتک خورده بودیم که ترجیح می‌دادیم غذا نخوریم. به هنگام خوردن غذا از ترس اینکه مبادا قاشق به بشقاب بخورد بدنم می‌لرزید. ۱۵ کیلو وزن کم کرده بودم. حنجره‌ام خشک شده بود. صدایم در نمی‌آمد. هفته‌ای یک بار حمام می‌رفتیم. در طول حمام تلاش می‌کردم صدائی از حنجره‌ام در آورم. اما انگار صدایم از ته چاه در می‌آمد. بسختی در لوله دوش حمام خودم را می‌دیدیم. از قیافه خودم وحشت کرده بودم. جسم‌مان در حال مردن بود. چشم‌هایم آنقدر به نور حساس شده بودند که در وقت دستشوئی ترجیح می‌دادم به جای در آوردن چشم‌بند کمی آنرا بالا بزنم. همین الان که با رفقایم پشت پرده در تاریکی نشسته بودیم، وقتی پرده کنار رفت برای لحظه‌ای همان احساس تابوتها به من دست داد. حتما این حالت یک بار در زندگی برای هر کدام از شما پیش آمده است. تصور کنید اگر این حالت چندین ماه متوالی به شما دست دهد چه عذابی خواهید کشید. تمام احساسات و غرایز انسانی‌مان به زنجیر کشیده شده بودند. تصور کنید به انسانی بگویند حق خوردن، خوابیدن، نشستن، حرف زدن، راه رفتن، تشنه شدن، توالیت رفتن و... او با دیگران است. حاج داود تنها به شکنجه جسمی قانع نبود. دستگاه شکنجه او، شکنجه روحی هم می‌داد. این برای من دهشتناک‌تر از شکنجه‌های جسمی بود. شنیدن صدای قرآن به طور روزانه به مدت چند ساعت، گوشه‌هایمان را خسته و مغزمان را فرسوده کرده بود. در کنار همه اینها، شنیدن مصاحبه‌های دوستانی که طی دو سال زندان در کنارم بودند و شکنجه‌های بسیاری را تحمل کرده بودند و اکنون همچون دیوانگان چیزهایی را بخود و دیگران نسبت می‌دادند که واقعیت نداشت، آزار دهنده‌تر بود. آنها انگیزه سیاسی و چپ شدن خود را به روابط آزاد جنسی با پسرها و... مطرح می‌کردند.

حاج داود به مصاحبه قانع نبود. از آنها بازجویی مجدد بعمل می‌آورد و اطلاعات می‌خواست. بعضی از آنها حتی خانواده‌هایشان را به زندان کشاندند. حاج داود از آنها می‌خواست ریز به ریز در مورد بچه‌های بند تک نوسی کنند. آنها به معنای واقعی انسانیت خود را از دست داده بودند. در تمام مدتی که در تابوتها بودم فکر می‌کردم حاضرم بتدریج بمیرم ولی شبیه آنها نشوم. دوستان ما را از ما گرفته بودند. به تنهایی عادت کرده بودیم. یادم می‌آید بعد از برچیدن شدن تختها(تابوتها)، وقتی به قرنطینه رفتیم یک ساعتی چشم‌هایمان جایی را نمی‌دید. بعد از مدتی من و نازلی همدیگر را بغل کردیم و خوشحال بودیم سالم باقی مانده بودیم. قرنطینه دهشتناک‌تر از تابوتها بود. اکثرا روان پریش شده بودند. در قرنطینه هیچ پاسداری نبود و هیچ تابوتی وجود نداشت اما اکثر بچه‌ها تنها غذا می‌خوردند و تنها قدم می‌زدند و با هیچکس حرف نمی‌زدند. بچه‌هایی که در تمام طول زندان به رژیم "نه" گفته بودند اکنون شکسته و بیمار بودند. آنها همیشه تنها بودند. قبرها برچیده شد اما تاثیر آن همیشه در روح و جسم همه ما باقی خواهد بود. من از لحاظ جسمی تا آخر عمر نیاز به مداوا خواهم داشت. ۱۵۰ زن جوان قربانی دستگاه شکنجه تابوتها شدند. تعدادی از آنها سالها بعد بر اثر تنهایی دست بخودکشی زدند. "مهین بدوئی" یکی از آنان بود. زندانیانی چون مهین هرگز نتوانستند از قالب قبرها که حاجی داود برای مان ساخته بود بیرون بیایند و به همین دلیل نیز مرگ را برای خود آسان‌تر دیدند. ما دوستان خود را از دست دادیم و این با اعدام آنها هیچ فرقی نمی‌کند.

(۱) حد در اسلام به معنی مجازات شلاق است. در جریان کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷، به زندانیانی که اعدام نشده بودند تکلیف کردند نماز بخوانند. بیشتر زندانیان بدان عمل نکردند و به همین دلیل نیز بابت هر وعده نماز تعدادی شلاق بر پا و پشت آنان زده شد. این عمل شنیع ماه‌ها ادامه داشت.

